



آخر ای ایرانیان ای مردمان با شرف
 مرنمی خواندید ایران را همی مام وطن
 خود ندانستیم رندانه چه شد این قیل و قال
 اف بر آن نااهل مردم کز برای نفع خویش
 گر چه بد معلوم از اول کان بهائم سیرنان
 پی خطا کردند با مادر سزد الحق که او
 مرن بودم من شمار امام و درد امان خویش
 آخر از سر معجزم بردند و خلیخالمز پای
 جز شما مادر فروشان هیچ دیدستی کسی
 شرمتان بادا که تنگ من شدید از آنکه نیست
 وین عجب ترز آنکه چون نهنگام فرصت در رسید
 عبرتی باید شما را از جوانان پروس
 قصه فرعون و موسی را مگر ناخوانده آید

* (لسان الشعراء) *

مرحوم لسان الشعراء یکی از اعضای فاضل و دانشمند قدیمی انجمن ادبی
 ایرانست و شرح حال و کیفیت رحلت او در دوره سال سوم ارمغان درج است این
 اوقات شرح حالی از او یافت شد که در زمان حیات بقلم خود نگاشته و با دارة
 ارمغان برای درج فرستاده ولی درج آن فراموش شده است .
 اینک قضای عهد ماضی را این شرح حال با مختصر اثری که خودش در ذیل

تقل کرده طبع میشود

لسان الشعراء در اواخر در هنگامیکه نگارنده را فیض ملاقاتش دست داد
 مستخدم دولت بود و کلاه بر سر داشت ولی پس از رحلت وی چندانکه خواستیم
 عکسی از او بدست بیاوریم ممکن نشد ناگزیر يك عکس از زمان های پیشینه که
 در سلك اهل عمامه بوده از او بدست آورده و با اینکه قابل ساختن گراور نبود
 بزحمت گراوری ساخته در همان سال سوم طبع کردیم .
 اینک همان گراور طبع میگردد و در ذیل گراور شرح حال و آثار بقلم
 خود لسان نگاشته میشود



لسان الشعراء

این بنده هیچ نیر زنده از بدو بلوغ و اوایل سن بمقتضای ذوق فطری بمطالعه
 و مرور دواوین شعراء و مقالات عرفا مشتاق و مایل بودم و با استفاده و استفاضه از

باطن آن بزرگان لب بگفتن شعر گشودم پس از مدتی که در محافل ادبا و مجالس فضلا رنج تحصیل بردم و باندازه استعداد از هر خرمنی خوشه و هر حضرتی توشه فراهم آوردم از رتبه تعلم بمقام تعلیم نایل آمدم و سالها در مدارس ملی و فلاحت دولتی معلم ادبیات بودم

چون دیدم که شعر و ادب در ترازوی ادراک ابناء زمان وزنی ندارد و از همگان کسی بعلم و هنر واقعی نمیگذارد تا آن اندازه که در محاورات خود تمسخر آمیز گفتند (این دیگر شعر است) و این مذاق باسلیقه فقیر مخالف بود از عالم ادبیات کناره گرفتم و با خود گفتم

از شعر چه درد را علاجی کردیم یا رفم کدام احتیاجی کردیم

ابناء زمانه نقد دانش نخرند تحصیل متاع نارواچی کردیم

وزارت معارف را ترک نمودم و صحبت اصحاب را بمصاحبت خاک و آب بدل ساختم و در اداره خالصجات بکار کشت و زرع پرداختم

تادر سال گذشته که بسی ادبای عالیمقام و فداکاری آقای وحید مدیر محترم مجله ارمغان انجمن ادبی در طهران دایر شدند بنده نیز با بضاعت مزاجه بمضویت آن مفتخر شدم و در این موقع که آخر سال اول مجله شریفه ارمغان است تصمیم شد که آثار انجمن در کتابی جمع و بجای دو نمره اخرا سال بمشترکین عظام هدیه گردد بدرج برخی افکار خام خود مبادرت ورزیدم تا در محضر ادبای محترم تذکاری از این لاشیئی شده باشد بردسته گل نیز به بندند گیارا

غزل

قبله دل کعبه روی بتی گردیده بازم طاق ابروی کجی گشته است محراب نمازم
چشم روشن کرده مارا طوطیای خاک پائی نو شکفته عارضی کرد از تماشا بی نیازم
جلوه گومفروش گل و انعارض رنگین میارا جلوه روی گلی خاطر گلستان کرد بازم

سروسر در پیش و یابر گیل همانند بر لب جو
 گر بدین قامت سوی بستان خرامد سرو نازم
 راز عشقش گفتم از اغیار نام مجرم پیوشم
 کرد اشک سرخ و روی زرد آخر کشف رازم
 درد را از جان خریدارم بامیدیکه روزی
 پرسد احوال درون از مهر یار دلنوازم
 روی پنهان میکند همچون پری از ما خدارا
 چند در این آتش حسرت بسوزم یا بسا زم
 تقدیر و دانش و دل داده ام یکباره از کف
 در قمار عاشقی منت خدارا پاک بازم

سرخ روزانش لسان آیم برو نیچون زر خالص

گر دهد صد بار اندر بوطه هجران گدازم



خالش از یکسو دل از کف برده و گیسو ز یکسو
 بسته هندو راه ما از یکطرف جادو ز یکسو
 کفر از یک سمت دامن میکشد ایمان ز سمتی
 برده آن مودین ما از یکطرف آن روز یکسو
 دارد از بهر سیه روزی ما بر طرف عارض
 زلف مشک آگین ز سوئی خط عنبر بوز یکسو
 کرده بهر قتل ما آماده ترک چشم مستش
 نالوک مژگان ز سوئی خنجر ابرو ز یکسو
 لشکر عشقش هجوم آورده گرد قلعه دل
 خالک ریز از یکطرف بگرفته و بارو ز یکسو
 تا بر اندر استخوان سینه ام بنشانند تیرش
 تیزی پیکان ز سوئی قوه بازو ز یکسو
 از خرام قامتش بر پا بستان شد قیامت
 سرو پا در گل ز سوئی مانده و نازو ز یکسو
 روی او باغیست خرم دارد اندر روی فراهم
 نرگس شهلا ز سوئی لاله خود رو ز یکسو
 در فراق روی خوبش چشمه ن شبهای هجران
 کرده رود از یکطرف جاری ز چشمان جو ز یکسو
 باره را حسن صورت جمع شد بالطف معنی
 روی و مویش دل ز یکسو بردو خلاق و خو ز یکسو

در لسان الغیب شد طبع لسان از وی عجب نه

خواجه تائیدش ز یکجانب کند خواجو ز یکسو



گر قوی گفتمی بجمع مال ما را پایه نیست
 منت ایزد را که بخشیده است پیرایه هنر
 ریش کاوو ... خبر بر مال دارد فخر و بس
 دهر ارکان سخن را پست نتواند نمود
 طفل طبعت میخورد زان عشوه سرخ و سپید
 رو بخوان قرآن که جمع مال باقارون چکد
 چندان چانی که خلقش سایه اندازد بخلق
 خلق نیکو را دلی نغز و دلی باید قوی

گوهر پند لسان را نیست در خور گوش تو

حیف و رنه خاطرش بحر است کانرا غایه نیست



شکر خداوند را بنعمت هستی
 آنکه بیک جرعه مست کرد بشر را
 طایر جان را بصید در قفس تن
 نفس تو را کرده است از در او دور
 در همه حالی بهوشیاری و مستی
 ساقی جودش ز فیض جام الستی
 خال و خطش داده نموده و سستی
 خواب و خورت پای بسته است پستی
 روح مصور شوی و عقل منور
 نیک و بد اندر خیال تو است و گرنه
 آنکه شکر در مذاق شیرین کرده است
 سر مکش از در گمش لسان که نراند
 آخر نیکو هم او دهد که زاول
 خواجه منعم زباب بنده استی
 پایه فزوده است و داده مایه دستی



امروز بهای باده و آب یکی است
در ذائقه مملکت از بی حسوی
خرمهره بنرخ بادر ناب یکی است
افسوس که طعم دوغ و دوشاب یکی است
در هنگام شهادت مرحوم جهانگیر خان این دوربای عرض شده است
این بابل بی قرار هر درد من است
این کل که ز شاخ جلاوه گریه بینی
این ناله بیاد شهدای وطن است
بردار تن شهید خونین کفن است



این ابر که بر طرف چمن میگرید
سیلاب سر شک از اسف میبارد
حسرت زده ایست هم چو من میگرید
بر یاد شهیدان وطن میگرید

مسابقه بدیع

لاغر اندام بتی دارم آهو کر دار
چست و چالاک سهی قامت و باریک اندام
نازک و چابک و مطبوع و لطیف و عیار
شوخ و طرار و پری پیکر و شیرین گفتار
بسکه تنک شکر انباشته در تنگ دهان
لاغر اندامی کاویخته از موی میان
دوتل از نسرین نیمی زیمین زیر یسار
متناسب تر از آنست که گل با گلزار
سرورا ماند در راستی از قد بلند
لیکن آن موی میان وتل نسرین باهر
سرور را ماند در راستی از قد بلند
گر شود ساقی بزمی و بدر اندازد
گر برقص آید در محفل صاحب نظران
ارتن لاغر او روح فزونی دارد
که نمیگیرد سیما ب صفت استقرار